

درخت‌ها هم دست و پا دارند

نویسنده: رامین مهران‌پور

آن روز عصر حسن کوچولو به همراه مامان و بابا به خانه‌ی مادر بزرگ رفتند. وقتی وارد حیاط شدند، چشم حسن به درخت زردآلویی افتاد که گوشه‌ی حیاط بود. حسن با دیدن زردآلوه‌ای زرد و رسیده خوش حال شد و گفت: «وای مادر بزرگ درخت شما چقدر زردآلو داده!» مادر بزرگ خندید و گفت: «خوش آمدی عزیز دلم، منتظر بودم تو بیایی با هم زردآلوها را بچینیم». حسن نزدیک درخت شد و با عجله شاخه‌ی پایینی درخت را که پر از زردآلو بود، به طرف خودش کشید.

یک دفعه شاخه شکست و چند تا زردآلوی درشت روی زمین افتادند. بابا که این کار حسن را داد دید، گفت: «پسرجان مواظب باش، چرا شاخه‌ی درخت را شکستی؟! حسن با ناراحتی گفت: «وای خدایا، نمی‌خواستم این‌جور شود!» بابا دستش را روی شانه‌ی حسن گذاشت و گفت: «پسرم ما باید با درخت‌ها خیلی مهربان باشیم. ما آدم‌ها باید مواظب باشیم که شاخه و تنه‌ی درخت‌ها را زخمی نکنیم». مامان هم گفت: «عزیزم، درخت‌ها هم مثل ما آدم‌ها جان دارند. اگر یکی شاخه‌ی شان را بکشد حتماً دردشان می‌گیرد». حسن که از کارش پشیمان شده بود با نگرانی پرسید: «گریه هم می‌کنند؟! مامان گفت: «بله، اما توی دلشان» حسن با خجالت گفت: «اگر می‌دانستم شاخه‌ی درخت را نمی‌کشیدم!» مادر بزرگ وقتی دید حسن غمگین شده، دستی به سرش کشید و به مامان و بابا گفت: «حسن نمی‌دانست که درخت‌ها هم مثل ما آدم‌ها جان دارند و گرنه این کار را نمی‌کرد.

حالا همگی برویم تو اتاق یک چایی بخوریم و خستگی در کنیم، بعد بیایم با هم زردآلوها را بچینیم». حسن تا این را شنید لیخندی زد و گفت: «من قول می‌دهم خیلی زود کلی زردآلو بچینم تا شاخه‌های درخت سبک شوند. حتما درخت با این همه زردآلو روی شاخه‌هایش حسابی سنگین و خسته شده. تازه قول می‌دهم همان‌طور که مواظب دست و پای خودم هستم، مواظب شاخه‌های درخت هم باشم».



قصه‌های

شماره ۵۹

مهر ۱۴۰۱

۶

داستان
بخوانیم